

یادی از مرحوم دکتر اعتضاد قزوینی

نام او حسین پسر مرحوم محمدحسن، جدش آقا شیخ هادی، مجتهد قزوینی بوده است.

دکتر اعتضاد یگانه پسر خانواده و مادر خود را در بچگی از دست داده بود. به همین جهت تحصیلات فارسی و مقدمات عربی را در قزوین تحصیل کرده، در سن ۲۰ سالگی برای تحصیل طب به تهران آمده است. پدرش او را به پدرم مرحوم هادی دولت آبادی مجتهد [سپرده] و می خواهد تحت سرپرستی او یگانه فرزندش به تحصیل طب پردازد. پدرم او را در فن شریف طبابت تشویق کرده، اعتضاد را به مرحوم سلطان الحکما، طبیب مخصوص ناصرالدین شاه، معرفی می کند که یکی از حاذق ترین طبیب های وقت خود بود. مرحوم سلطان الحکما با روش معالجه طب قدیم اعجاز می کرده است و مجلس درس مفصلی داشته که از ولایتهای ایران مردان زیاد نزد او آمده، جزء طلاب مکتب او می شدند.

دکتر اعتضاد حکایت می کرد شاگردان سلطان الحکما چون بسیار شده بودند هر کدام به نوبت در مطب او حاضر می شدند تا همه استفاده کنند. در ابتدا هر کدام به دستور خودش نسخه نویسی می کردند. وقتی استعداد تشخیص مرض و داروشناسی را در آنها می فهمید، مریضها را به آنها می سپرد و خود ناظر کارشان بود. مرحوم سلطان طرف اعتماد کامل شاه بود و بهداشت حرمسرا، که متجاوز از پنجاه نفر بودند، به او سپرده شده بود و چون از شرافتمندی و پاکدامنی دکتر اعتضاد مطمئن بود، او را به ناصرالدین شاه معرفی کرده و اجازه داد در حرمسرا به جای استاد خود معالجه کند. وقتی یکی از زندهای طرف توجه شاه سخت مریض شده و از معالجه او مأیوس بودند، اعتضاد از طرف استادش به مراقبت حال آن مریض پرداخت و شفا یافت. به این جهت طرف توجه شاه واقع شده و فرمانی بدین مضمون صادر کرده بود:

«در عهد سلطنت قوی شوکت ما اعلیحضرت ناصرالدین شاه قاجار طبیب حاذق میرزا حسین قزوینی را به پاداش استعداد طبابت و معالجه مفیدی که برای یکی از مرضای حرمسرا به کار بسته بود و در این کار اعجاز کرد، به لقب اعتضاد الحکما حکیمباشی مفتخر و به اعطای سالی هزار قران چرخ ناصرالدین شاهی نقره خام مستمری سرافراز فرمودیم. آقاباشی مأمور است که یک ساعت مکیب طلا از طرف بانوی مریضه که شفای خیر یافته است به حکیم باشی اهدا کند.»

فرمان موصوف بسیار خوش خط با آب طلا زینت شده و قاب گرفته بود

(فرمانهای آنروز به منزله دیپلمهای امروز می بود. آیا ارزش کدام بیشتر است؟) دکتر اعتضاد مردی خوش قیافه، تیزهوش و بلندنظر بود. به کار زراعت و باغ میوه علاقه مخصوص داشت. پرورش گلها یکی از سرگرمیهای او بود. به زندگی و حیات علاقه بی حد داشت. برای به دست آوردن اولاد عشق آمیخته به جنون نشان می داد. در صورتیکه غیر از درآمد طبابت چیزی نداشت، از کمک به خلق خودداری نمی کرد.

دکتر روزی بسیار غمگین به خانه آمد. علت پرسیدم. گفت فلان شخص، شوهر مریض من که می دانی زنش سالها به مرض سختی مبتلا و از زندگی او مأیوس بودند، با من قرار داده بود حق العلاج را پس از رفع مرض خواهد پرداخت. حالا زنش کاملاً سلامت، بعد از هشت سال میان مرگ و حیات به من مراجعه کردند، خوب می خورد، خوب می خوابد و یک خانم سالم عادی شده است. امروز وقتی به خانه او می رفتم دیدم نوکرش فرش را به دکان صراف می گذارد و گفت صد تومان زود بدهید تا آقا بیاید و حساب فرش را بکند. پس از آنکه مریض را معاینه کردم، گفتم دیگر مریض نیست کاملاً سالم است. زن مریض مرا بوسید. شوهرش یکصد تومان به من داد. فهمیدم برای پرداخت حق المعالجة من قالی اطاقش را گرو گذارده است. کمی فکر کرده با تشکر پول را از او گرفتم و خارج شدم. نزد صراف رفتم، پول را به او دادم و رسید به اسم حاجی ورشکسته گرفتم. حالا می خواهم آن رسید را ضمیمه نامه به او بفرستم و حق العلاج را ببخشم و خواهش کنم برود قالی خود را پس بگیرد. آیا ارزش کار او بیشتر است یا کار من؟

گفتم بسیار کار خوبی کرده ای؛ پس باید در عوض کار نیک خوشحال باشی، چرا ناراحتی؟ گفت چکنم، چونکه برای خرج خانه معطل می مانم. گفتم اهدا فکر نکن. امروز مادرم برای لباس عید صد تومان به من داد، بگیر و خرج کن. (در چهل سال پیش رسم بود آقای خانه باید خرج روزانه را خود به نوکر بدهد و خانم خانه دخالت در خرج نمی کرد.)

آشنایی من با دکتر اعتضاد

دکتر از وقتی به تهران آمد در زندگی تحصیلی اش از تنهایی بسیار رنج برده بود. پدرم چون به او علاقه مند بود، می خواست او هم مثل برادرانم در خانه ما زندگی کند. ولی دکتر راضی نمی شد و فقط هفته ای یک شب دعوت پدرم را می پذیرفت. وقتی او تحصیل می کرد، من طفل بودم و از او رو نمی گرفتم. چون بزرگ شدم، پدرم علاقه داشت که مرا به ازدواج او درآورد و یک خانه برای ما خرید و کمک

فراوان برای ازدواج ما کرد. دکتر به پدرم احترام زیاد می گذاشت و او را بی نهایت دوست می داشت. موقع ازدواج ما دکتر چهل سال [داشت] و من شانزده ساله بودم. پدرم همیشه از خوبیهای دکتر صحبت می کرد و می گفت تو هرچه لازم داری از من بخواه، زیرا که دکتر پسر من است.

دکتر از مردن بی اندازه وحشت داشت. بعد از ازدواج ما بلافاصله «ویا» بروز کرد. دکتر چند روز از منزل خارج نمی شد، مبادا او را به عیادت مریض وبایی ببرند و می خواست به کوهستان برود. یکی از دوستانش به عنوان آنکه برادرش قولنج کرده، او را به بالین مریض مبتلا به ویا برده بود و دو روز او را در منزلشان نگاه داشتند تا مریض شفا یافت. وقتی به خانه آمد از ترس مثل مریض وبایی شده بود. پدرم او را نصیحت کرد و گفت چه طبیب دانشمند خوبی هستی. حتماً خدا ترا برای نجات غریبان مبتلا به این مرض حفظ می کند. از آن به بعد شب و روز به بالین بیماران فقیر و غنی حتی در کاروانسراها می رفت و هرچه از اغنیا می گرفت به فقرا می داد. اگر چیزی زیاد می آمد در کیف مخصوص جا می داد و در خانه يك ظرف اسید فنيك حاضر کرده بود، پولها را در آن می ریخت.

دستور می داد يك ديگ بزرگ هر روز آهگوشت بپزند و در بطریها بریزند و نوکر در صندوق چوبی می گذاشت و با درشکه به کاروانسراهایی که غربا در آنجا منزل داشتند می بردند و به آنها می خوراند.

نوکر حکایت می کرد وقتی دکتر از غربا عیادت می کند، خودش دست و صورت آنها را می شوید و هر کس لباس ندارد از دست فروشها لباس می خرید و به آنها می پوشانید.

دکتر اعتضاد اواخر عمرش چند سال استاد دانشکده پزشکی بود. این مرد با تقوی با سربلندی و نیکنامی در سال هزار و سیصد و دوازده بدرود حیات گفت. آرامگاه او در امامزاده عبدالله است. روحش شاد باد.

صدیقه دولت آبادی

[عکسی از دکتر اعتضاد در صفحه ۶۵۱ این مجموعه آمده است.]

۱۰

یادها و نوشته‌هایی در باره صدیقه دولت آبادی

و

زیان زنان

الف: خاطره ها

بخشهایی از خاطرات (چاپ نشده) قمرتاج دولت آبادی (ت ۱۳۲۶ ق . و ۱۳۷۱ ش) ، کوچکترین خواهر صدیقه دولت آبادی . تاریخ نگارش ۱۳۵۸ ش .

یکی از دوستان خواهرم [صدیقه دولت آبادی] به نام خانم مهترتاج رخشان، که از فارغ التحصیلان دوره اول مدرسه آمریکاییهای تهران بود، با کمک و مساعدت مالی و معنوی خواهرم مدرسه ای دایر کرد که من و خواهرم [قمرتاج] هم همراه آن خانم فوق الذکر هر روز به مدرسه می رفتیم و چون با ما در يك منزل زندگی می کرد عصرها [با هم] بر می گشتیم و کم کم آشنا به خواندن و نوشتن خط و زبان فارسی شدیم. ولی طولی نکشید که آن مدرسه به دست و تحریک عده ای از روحانی نمایان اصفهان بسته شد و مدیرش مورد زجر و تنبیه فراوانی قرار گرفت و خواهرم ما را در يك مدرسه وابسته به جمعیت مذهبی انگلیسیها که به وسیله دو خواهر نیمه انگلیسی نیمه ایرانی مسیحی اداره می شد فرستاد و چند مدتی در آن مدرسه مشغول تحصیل بودیم. ولی برادر بزرگ من مرحوم آقای امیرزا احمد، که یکی از مجتهدین بزرگ و مشهور اصفهان بود، با رفتن ما به این مدرسه موافق نبود و از خواهرم خواست که از فرستادن ما دو خواهر به این مدرسه خودداری کند. این موضوع باعث تأثر و تألم شدید من شد و با اینکه بعد از آمدن ما به اصفهان مادرم هم همراه شوهرش و دخترخاله ام برای اقامت دائم به اصفهان آمده و گاهگاهی دیدارش نصیب من می شد، اما از خدا می خواستم که باز به تهران برگردیم و تحصیلات خود را ادامه دهیم. ولی طولی نکشید که باز به هر ترتیب بود وزارت فرهنگ با باز شدن همان مدرسه که دوست خواهرم مؤسس آن بود رضایت داد و چند صباحی در آن مدرسه مشغول تحصیل شدیم. . . .

خواهر بزرگم که از پرچمداران به نام آزادی بانوان ایران است و در این راه زحمت و کوشش فراوان کرد، در این شهر [اصفهان] روزنامه ای به نام «زبان زنان» دایر کرد که هفته ای يك بار انتشار می یافت و من وقتی از مدرسه رفتن باز ماندم سعی می کردم که تمام مطالب آن را با دقت فراوان بخوانم و همین مطلب باعث پیشرفت خط و سوادم شد. روزی را به خاطر دارم که روزنامه های زبان زنان را طوری روی هم چیده بودند که فقط «زبان زنان» آن که با خط درشت نوشته می شد به چشم می خورد و در سرتاسر اطاق دیده می شد. من با دقت به آنها نگاه می کردم. خواهرم پرسید «به چی این طور خیره شده و نگاه می کنی؟» گفتم «به اینکه زبان زنان چقدر دراز شده نگاه می کنم.» خنده اش گرفت و گفت «الهی که زبان زنان روزی از این هم درازتر شود.»

مادر من، همان طور که اشاره کردم، برای اینکه بتواند لااقل گاهی ما را ببیند، همراه شوهرش و کودک شیرخوارش، که به نام مهدی سرلتنی نامگذاری شده بود، به اصفهان آمد. ولی بیش از ماهی یکی دو بار دیدارش میسر نمی شد. من که مادرم را به جان دوست می داشتم به همین مقدار هم راضی بودم و هر وقت از دور و دم در منزل، که اکثراً محل اقامت ما جای بزرگی و باغ مشجری بود، گوشه چادر او را می دیدم مثل گنجشگ به سویش پرواز می کردم و خودم را در آغوشش می انداختم. از این حرکت من، که همیشه هنگام دیدار مادرم تکرار می شد، خواهر بزرگم رنجش و آزدگی پیدا می کرد تا جاییکه کراراً از زبانش می شنیدم که می گفت «هرچه در راه تربیت این دختر زحمت می کشم رنج بی حاصل است و مرغ دلش همیشه به سوی مادرش در پرواز است.» ولی خواهرم که مقدار فهم و شعورش بیش از من بود چنان در نظر خواهر بزرگم وانمود می کرد که علاقه زیادی به مادرم ندارد و نقطه اتکاء و مورد توجهش همان خواهر بزرگم می باشد. از این جهت من اکثراً مورد سخط و غضب خواهر پدریم قرار می گرفتم و خواهر مادرم بر عکس مورد نهایت لطف و محبت او قرار می گرفت و از جمیع جهات مخصوصاً از لحاظ رخت و لباس و لوازم زینتی و طلا آلات او را بر من ترجیح داده و تفاوتهای بسیار می گذاشت. . . .

در اوایل ورود به اصفهان برادر کوچک ترم [کوچک تر از آقا امیرزا احمد] در آن شهر، که به نام حاج میرزا مهدی معروف و بسیار و بسیار مرد عزیز و شریف و مهربانی بود، روزی به من محبتی کرد که تا زنده هستم آن را به یاد داشته و از آن مرد نیکو خصال به نیکی و احترام یاد کرده و می کنم. آن یاد خوش از این قرار است که در شهر تهران کنگر، که يك گیاه خودروی صحرایی است، فراوان است و خورشت کنگر یکی از غذاهای خوشمزه می باشد. در اصفهان این گیاه اصلاً پیدا نمی شود. روزی در منزل ما خورشت ریواس تهیه کرده بودند. خواهرم به خیال اینکه این هم يك نوع کنگر است، مزه داد که امشب شام خورشت کنگر داریم. قرار زندگی ما هم این بود که همیشه قبل از آمدن شوهر خواهر پدریم [اعتضاد الحکما] به منزل غذای من و خواهرم را می آوردند و در حضور خانم صدیقه دولت آبادی می نشستیم و به طریقی که مورد قبول و رضای او بود، آهسته و بدون صدا کردن دهان یا خوردن قاشق و چنگال به بشقاب، غذای مان را می خوردیم و بعد از مدت کوتاهی اجازه گرفته، به رختخواب می رفتیم. آن شب وقتی با اشتهای تمام آماده خوردن خورشت کنگر شدیم يك غذای خیلی بد مزه و تلخی چشیدیم که اصلاً قادر به خوردن آن نبودیم. خواهرم که خیلی در تربیت ما سختگیری می کرد، بر آشفت و گفت «هرچه جلوی هر دختری می گذارند

باید بخورد. یعنی چه که خوشمزه نیست و دوست ندارم. این حرفها هیچ کدام مورد قبول من نیست. « من که نتوانستم شامم را بخورم گرسنه به رختخواب رفتم و فردای آن روز هم باز موقع ظهر همان بشقاب شام قبلی را جلوی خودم دیدم که بی اختیار شروع به گریه کردن کردم. خوشبختانه مرحوم حاج میرزا مهدی سر سفره ما بود و علت گریه کردن من و خواهرم را پرسید و خانم صدیقه خانم شرح ماجرا را برای ایشان نقل کرد. آن مرد عزیز از روی همان لطف و محبت بشقابهای ما را گرفته، خورشتهای آن را عقب زد و در بشقاب خودش گذاشت و کنار هر بشقاب هم يك ربع سکه طلای احمدشاهی گذاشت و از خواهرش خواست که ما را از خوردن آن غذای بدمزه معاف دارد. . . .

سالهای ایام کودکی من با تلخی فراوانی سپری شد. خواهرم، خانم صدیقه خانم، به قصد معالجه مزاج و فراگرفتن علوم عالییه عازم اروپا شد. دلش می خواست که ما دو خواهر را که در حقیقت فرزندان خود می دانست همراه خود ببرد، مخصوصاً که به خواهر من واقعاً علاقه قلبی فراوانی داشت. ولی برادرهای من با نظر او مخالفت کردند، مخصوصاً که وضع مزاجی اش هم خوب نبود و اکثراً گرفتار درد پهلوهای خیلی سختی می شد. از او خواستند چون به قصد معالجه می رود تا بهبودی کامل خودش از این خیال صرفنظر کند. اگر سلامتی کامل را به دست آورد ما را به اروپا خواهند فرستاد. در اوایل فروردین سال ۱۳۰۰ شمسی او از راه زمین و کشورهای عراق و ترکیه و یونان خود را به پاریس رساند و ما دو خواهر هم به صلاحدید برادرم مرحوم حاج میرزا یحیی به اصفهان همراه یکی از برادرزاده هایم به نام آقای امیر دولت آبادی فرستاده شدیم. . . .

بعد از رفتن خواهرم به اروپا، مدت کوتاهی نگذشت که سومین برادر پدری من، به نام حاج میرزا علی محمد که در آن هنگام نماینده مجلس شورای ملی هم بود، به مرض سکنه قلبی ناگهانی از دست رفت. خانواده سعی وافری کردند که خبر مرگ برادر به خواهرش در پاریس نرسد. . . . قبل از عزیمت خواهرم به اروپا جوانی از اهل کرمان به نام عبدالحسین صنعتی زاده از شهر خودش به قصد ازدواج با دختر برادر من به تهران آمده بود که برادرم او را به خواهرش معرفی کرده و خواست به نظر او اگر بشود این مسئله انجام گیرد، ولی مادر دختر حاضر به رفتن دخترش به کرمان نبود و عروسی انجام نگرفت. آقای کرمانی از خواهرم خواسته بود حتماً از خانواده خودش دختر دیگری را در نظر گرفته، و به او معرفی نماید. خواهرم به او می گوید که «من خود دو دختر دارم که یکی از آنها قدری بزرگتر از دختر مورد نظر تو و دیگری کوچک تر از او است.» و چون زن روشنفکر و متجددی بود، يك مرتبه، چنانکه من و خواهرم اصلاً متوجه نشده بودیم، او را در پشت دری نگاه می دارد و ما را به او نشان می دهد. در

همان دیدار اول آقای کرمانی می گوید « من طالب دختر کوچک شما هستم. » خواهرم می گوید « این مسئله غیرممکن است. به دو دلیل. اول آنکه تا دختر بزرگ هست نمی توانم با عروسی خواهر کوچک ترش موافقت کنم. دوم اینکه چون این دختر در حقیقت دختر من است، زن برادرم خیال خواهد کرد که من رأی شما را زده ام که با دختر برادرم عروسی نکنید که دختر خودم را به شما بدهم. » و به طور کلی آن مرد را از این قصد و خیال منصرف داشته و دختر یکی از دوستان خود را، که پدرش در آن موقع رئیس پستخانه کرمان بود، برای او در نظر می گیرد و کار ازدواج آنها سر و صورت قطعی می گیرد، تا جایی که در منزل عروس چون خانم خواهرم عازم سفر می شود شامی به نام شام عروسی خود در منزل عروس تهیه دیده و همه خانواده ما را دعوت کرده و عکس آقای داماد را هم به جای خودش سر میز گذاشته و همه مطمئن بودیم که در آینده نزدیکی آن مرد با خانم همدم نبوی عروسی خواهد کرد. ولی بعد از مدت کوتاهی، که همه خانواده از فوت برادر عزادار و سیاهپوش بودیم، کاغذی از خواهرم رسید که نوشته بود « صنعتی زاده با دیدن خوابی از عروسی کردن با نامزدش صرفنظر کرده و از من خواسته است که رضایت به ازدواج او با دختر کوچکم را بدهم و او بعد از عروسی کردن برای گذراندن ماه عسل به اروپا خواهد [آمد] وسایل کار دختر بزرگترم را هم فراهم [می کند] که همراه عروس و داماد به اروپا بیاید. » و نامه بعد از نامه در این باره دستوراتی می داد. بالاخره مجبوراً به او خبر فوت برادر را دادند و برایش نوشته شد که تا يك سال دیگر انجام چنین کاری مقدور نیست. ولی آقای صنعتی زاده هر روز مزاحم برادر من مرحوم حاج میرزا یحیی شده و خواهش خود را تکرار می کرده است، به طوری که آن مرد بزرگوار به تصور اینکه شاید رابطه ای مکاتبه ای بین ما باشد سفری به اصفهان آمده و روزی دختر برادرش، همان خانم [را] که ما در جوارش منزل داشتیم، با تأکید و قسم وادار می کند که اگر رابطه ای بین من و صنعتی زاده هست به اطلاع او برساند و آن خانم خاطرش را آسوده می سازد که اصلاً هیچ نوع آشنایی و رابطه ای در بین ما نبوده و نیست و از آنجایی که تقدیر الهی مقدور شده بود بالاخره در اواخر بهار سال ۱۳۰۱ شمسی عروسی من در اصفهان صورت گرفت. .

آخرین سفری که وسیله یکی از دوستانم در اواخر سال ۱۳۳۹ به تهران آمدم، روزی به خدمت خواهرم مرحوم صدیقه خانم رسیدم. چون به خدمتش رسیدم، مدتی دست مرا در نهایت محبت و لطف در دستهای خود گرفته و گفت « چند ساعتی امروز نزد من بمان، با دقت و توجه کامل گوش بده. » وقتی دستهای من میان دستهای او بود احساس کردم که حرارت بیش از حد معمول در کف دستهایش احساس می شود. به من

گفت «من مریضم و گهگاه احساس می کنم که حرارت بدنم زیادتر از حد معمول می شود. از تو خواهش می کنم از برگشتن به خارج صرفنظر کن و پهلوی من بمان. من ترا به حضور شاهنشاه خواهم برد و از ایشان خواهش خواهم کرد که ریاست کانون بانوان را به نام تو صادر فرمایند و ترا رسماً جانشین خود و انجام دهنده و سرپرست رسمی کانون و مؤسسات فرهنگی وابسته به آن بدانند. بعد از انجام این عمل من می روم به اروپا و به وضع حال خود و معالجه ام می پردازم.» در جوابش گفتم «همیشه اطاعت امر و دستورات را کرده ام، اما اجازه دهید که بگویم قبل از انجام کارهای مورد نظر سرکار بهتر است فکر بهبودی و سلامتی کامل خودتان باشید و من در حال حاضر يك محل اقامت بسیار خوب و آماده ای در انگلیس دارم و دو ماه اجاره آن را پرداخته ام. اجازه دهید از همین امروز و همین ساعت دنبال تهیه پاسپورت و انجام کارهای مسافرت شما رفته و هرچه زودتر به اتفاق به انگلیس برویم و مشغول معالجه شما شده، پس از بهبودی کامل من زندگی خود را جمع و جور کرده، با خیال راحت در خدمت شما برای اطاعت او امرتان خواهم کوشید.» وقتی حرفهای مرا شنید دستهای مرا رها کرد و در نهایت محبت در آغوشم گرفت و سر و رویم را بوسه زد و گفت «من در حال حاضر نمی توانم وسایل مسافرتم را فراهم کنم، چون زمین متعلق به کانون در شرف ساختن است و من باید اینجا باشم و این کار اساسی که یکی از آرزوهای قلبی من است انجام گیرد، پس تو زودتر برگرد و برو تکلیف زندگیت را معلوم کن و برگرد بیا و کوشش کن که دو آرزوی بزرگ من برآورده شود. یکی زمین کانون ساخته شود و این مؤسسه و مدارس وابسته به آن در محل اختصاصی خودش متمرکز شود و آرزوی دوم من این است که از دبیرستان کانون فارغ التحصیلهایی به دانشگاه تهران روانه شوند. تو باید حتماً کانون بانوان را بعد از من اداره کنی و به این دو آرزوی قلبی من جامه عمل و انجام را بپوشانی.» آن روز من در خدمت آن خانم عزیز و خادم واقعی زنان عقب مانده ایران ماندم و از درددلها و ناراحتیهای گوناگونی که از خویش و بیگانه داشت تا حدی آگاه شدم و به او قول دادم که می روم و در اسرع وقت برخواهم گشت. اما بازگشتم را به علت کسالت شدیدی که خودم پیدا کردم نتوانستم به قول خود عمل کرده و در اسرع وقت قبل از آنکه مرض او را از پای در آوردم به سویش برگردم و بالاخره در مهرماه ۱۳۴۰ تقریباً چهارماه پس از درگذشت آن زن بزرگ به ایران بازگشتم. . . .

آرزوی خواهرم را متأسفانه نتوانستم به طور کامل انجام دهم، چونکه زمین نیمه ساخته شده کانون بانوان که هدایی شهرداری به کانون بود طبق دستور وزیر آموزش و پرورش وقت، خانم دکتر پارسا، به مؤسسه دیگری واگذار شد. ولی از دبیرستان صدیقه دولت آبادی چندین دختر دیپلمه در دانشگاه پذیرفته شده، تحصیلات عالی

یادها و نوشته ها

خود را به پایان رسانیدند. گرچه آن دبیرستان هم، به علت واگذاری اعانه کانون بانوان به امر همان وزیر نامبرده از کانون بریده شده و به باشگاه شعبان جعفری واگذار گردید، به صورت تعطیل در آمد.

www.KetabFarsi.com

چند خاطره از صدیقه دولت آبادی که مهدخت صنعتی فراهم کرده است.

:۱

گفتگو با حاج ناصر

از کسبه قلهک که خانم دولت آبادی را در کودکی می شناخته. اکنون ۵۷ سال دارد.
قلهک، تابستان ۱۳۶۸

پدر بزرگم باغبان خانم دولت آبادی بود. پدرم هم برای شان کار می کرد. ولی ما که کوچک بودیم پدرم مرد.

خانم دولت آبادی هر سال اول زمستان خاکه زغال و لباس کازرونی برای ما می آوردند. برای همه اهالی فقیر می دادند. گالش هم می دادند. به مادرم حواله می دادند. مادرم می رفت می گرفت. ما در منزل ایشان در قلهک رفت و آمد داشتیم. کنار آب انبار دو تا مغازه بود که به ما پیشنهاد کرد مغازه ها را برداریم در آن کاسبی کنیم. قرار بود برای دو تا مغازه ماهی شصت تومان بدهیم. ولی ما نتوانستیم بدهیم، ما همه صغیر بودیم. داداش کوچیکه من را می خواست به فرزندی نگهدارد. یک هفته هم برادرم نزدشان ماند، ولی بعد نماند. مغازه ها را هم به من داد. وضع ما خیلی خراب بود. دو ماه هم مغازه ها دستمان بود. پول نداشتیم که بدهیم. رویمان هم نشد که بگوییم نداریم. شاید اگر می گفتیم پول هم نمی گرفت. بعد مغازه ها را شیشه پری کردند. من پانزده ساله بودم. من از خانم خیلی خاطرات دارم. خانم خیرخواهی بود. خیلی آدم خوبی بود. مادرمان می رفت کارهای شون را می کرد. یکسال مادرمان مریض بود نتوانست برود. یک روز اول مدرسه دیدیم ماشین آمد و سراغ خانه ما را می گیرد. خود خانم پرسیان آمده بود دنبال منزل ما تا خانه ما را پیدا کرده بود. مادرم تا خانم را دید از رختخواب بلند شد و آمد جلو. خانم پرسید: «فاطمه خانم چرا نیامدی وسایل تحصیل و لباس بچه ها را بگیری؟ دیدم نیامدی دلواپس شدم آمدم.» حواله داده بود پرویم لباس بگیریم. پول کرایه ماشین هم نداشتیم. هر جور بود رفتیم. آنجا گرسنه مانده بودیم. از یکی مادرم نان خواست و جواب شنید: «کوفت بخوری.» من ناراحت شدم که به مادرم اینطوری جواب داد. ما واقعاً بیچاره بودیم و خانم به ما از هر حیث کمک می کرد. انگار فقط او بود که به یاد ما بود و می دانست ما به نان شب هم محتاجیم. خدا پیامرزدش.

- خانم بی حجاب بودند؟

- آره. اما نه بی حجاب جلف. لباسشان بلند بود. سرشان باز بود. کلاه می گذاشتند.

- یادتان می آید که ریختند قبرشان را خراب کنند؟

- من ندیدم. قبرشان هنوز هست.

من خانه خانم دولت آبادی از صبح تا شب بودم. هیچوقت هیچ کجای بدن این زن را ندیدم. اول از همه در قلهک آب انبار ساخت. خیلی کارهای خیر می کرد. تا آنجا بود می خواست برادرم را به فرزندی ببرد. ولی برادرم کوچک بود، بند نشد. حالا می روم چون امشب هیئت داریم. بعد باز می آیم و برایتان تعریف می کنم. خداحافظ.

:۲

خاطره ای که پریچهر علایی (دولت آبادی) نقل کرده است.

تهران، پاییز ۱۳۶۹

خانم دولت آبادی عمه مادرشوهر و مادر پدرم بودند. از قبل از اینکه عروس این خانواده بشوم اسم این خانم را شنیده بودم. با ایشان که آشنا شدم، احساس کردم از هر جهت بزرگ این خانواده قدیمی و فرهنگی هستند و خصوصاً نسبت به من که عروس خانواده بودم بسیار لطف داشتند. دو سال طول کشید تا حامله شدم. در دوران حاملگی مرتب با تلفن احوالم را می پرسیدند و از شوهرم ناصر خواسته بودند که تا درد زایمانم شروع شد به ایشان خبر بدهیم. یادم هست که چند بار گفتند: «من گوش به زنگ تلفن هستم. حتماً هر ساعتی از شب و روز که بود مرا خبر کنید تا با نیروی فکرم پریچهر را تقویت کنم.»

نام پسر اولم را «احمد» گذاشتیم. نام پدر بزرگ شوهرم و برادر خانم. احمد کوچولو بسیار مورد لطف ایشان بود. هر هفته او را نزدشان می بردیم و مرا در نگهداری و رعایت بهداشت کودک و مادر راهنمایی می کردند. احمد نه ماهه بود که وضع جسمی خانم بدتر شد. وقتی به دیدارشان رفتیم، در همان کانون بانوان، از من خواستند که نزدیک نروم. از دور احمد و مرا دیدند و به خدا سپردند. یادم هست که از کیفشان می خواستند کتابچه ای را بیرون بیاورند. سفارش می کردند: «هر کس به اشیاء خصوصی من دست می زند حتماً دستهایش را با صابون بشوید.»

هیچوقت نگاه مهربان و چهره روحانی ایشان را فراموش نمی کنم. در وجود بزرگ خاندان هم محبت می دیدم و هم قدرت. روحشان شاد باد.

:۳

گفتگو با آقای عبدالحسین انصاری

نوشهر، ۹ بهمن ۱۳۶۹

اولین خاطره من از دوران کودکی و زمانی است که در حدود پنج سال از عمرم می گذشت. خانم دولت آبادی عمه مادرم بودند (شوکت خانم فرزند مهدی). می دانستم خانم دولت آبادی در آن زمان روزنامه می نوشتند. در مقالات متعدد دفاع از حقوق زن می کردند. یک شب دشمنان ایشان توطئه کردند که خانم را از بین ببرند. به عنوان دزد آمده بودند در باغ، ولی قصد جانشان را داشتند. دزد سر و صدا کرده بود که ایشان را بترسانند. ولی خانم دولت آبادی با دزد روبرو شده و از او نترسیده بودند. تعریف می کردند که دزد به ایشان گفته بود: «تو چقدر نپزی هستی.» خانم در جواب گفته بودند: «تو هم دیگ نپزی هستی.» (منظورشان این بوده که از تو و اینکه بخواهی قصد جانم را بکنی نمی ترسم.)

پس از این جریان خانم دولت آبادی خانه خود را عوض می کنند. جلوی مغازه حسن سلطانی، که سیگار فروشی داشت، دری دیده می شد که خانم دولت آبادی از منزل قبلی خودشان به این باغ نقل مکان کردند. محفل و مجلس ایشان برای همه دلچسب بود. به ما یاد می دادند که راستگو باشیم و به حقوق مردم تجاوز نکنیم، باید پاک باشیم. شبهای عید به دستبوس ایشان می رفتیم و همیشه از ایشان عیدی می گرفتیم.

بزرگتر که شدم ایشان را در باغ منجون می دیدم. پهلوی باغ ما باغی خریده بودند با مرحوم اعتضاد به آنجا می آمدند. ما از مرحوم دکتر اعتضاد می ترسیدیم، چون بداخلاق بود و ما مورد ارباب بودیم. عصایی داشت که بی اندازه محکم به کار می برد.

(متأسفانه در اینجا مصاحبه به خاطر رسیدن مهمان قطع شد.)

گفتگو با خانم ملك تاج انصاری

دختر عبدالرحیم و عصمت آغا. عبدالرحیم فرزند حاج میرزا عبدالحسین دولت آبادی، عموی صدیقه دولت آبادی است.

اصفهان، پنجم دیماه ۱۳۷۰

درباره مادر خانم دولت آبادی. خانم بیگم هفتمین دختر خانواده بوده است. اسم ایشان را خانم گذاشته بودند که دیگر دختر پیدا کردن ختم بشود. خانواده ایشان بعد از خانم بیگم يك پسر پیدا می کنند که از خانواده نورصادقی ها است. خانم بیگم شش پسر پیدا می کند و يك دختر. پنج پسرشان در مهم فقه و مذهبی سرآمد دیگران بودند. حاج میرزا یحیی از سیاست و مردمداری از دیگران سر بودند. صدیقه خانم هم اولین زنی بودند که تحصیلات عالی کردند و بسیار با معلومات بودند.

ظاهر خانم دولت آبادی بعد از بازگشت از خارج مثلاً بی حجاب بود، ولی فقط قرص صورتشان پیدا بود. همیشه کلاه می پوشیدند. لباسشان هم تا مع پایشان بود. مادرم برای من لباس بلندی دوختند. من دوست نداشتم. يك روز خانم دولت آبادی به من گفتند: «من می خواهم شما را با درشکه ببرم جلفا.» وقتی با هم تو درشکه نشستیم از من پرسیدند: «شما چرا لباس بلند دوست ندارید؟» گفتم: «من شلوار و شلیته می خوام و هرچه پیراهن بلند برام بدوزند دورش را می برم.» گفتند: «ناصرالدین شاه که از خارج آمد، توی دربار به زنهایش گفت شلیته و شلوار بپوشند چون این لباس رقااصان است. حالا شما می خواهی ردیف زنهای ناصرالدین شاه باشی یا ردیف زنهای با شخصیت و با وقار؟»

گفتم: «من رقااص نیستم، اما شلیته و شلوار دوست دارم.»

گفتند: «من پارچه می گیرم، می دم بتول خانم برا شما بدوزند. راضی می

شوید؟»

پارچه گرفتند و يك لباس بلند هم خانم مدیر برای من دوخت و از آن به بعد دست از لجبازی برداشتم و پیراهن بلند پوشیدم.

من دلم می خواست جلوی خانم بنشینم و ایشان را قاشا کنم. يك روز رفتیم منزلشان. به من گفتند بروید سر صندوق من و توی صندوقخانه فلان چیز را بیاورید. صندوقخانه ایشان خیلی مرتب بود و من توانستم آن چیزی را که می خواستند فوراً

برایشان پیاورم. خانم دولت آبادی در آن زمان در اصفهان مدرسه داشتند. بتول خانم هم مدیر آن بود. همان بتول خانمی که برایم لباس دوختند.

- شما روزنامه زبان زنان را دیده بودید؟

- ما مجله آن را داشتیم. روزنامه نبود. تماش شوهرداری، بچه داری و آداب معاشرت بود. با آقایون چطور دست بدهند. آداب و رسوم را یاد می دادند.

- شما مدرسه رفتید؟

- نه. پدرم اجازه نمی دادند که مدرسه بروم. عقیده شون این بود که دختر نباید مدرسه برود. آقای حاج میرزا یحیی از من پرسیدند: «عموجون چقدر درس خوانده اید؟»

آقا حاج میرزا احمد که پدر بزرگم بودند، گفتند: «حاجی سر به سر این نزار. این نوه اول منه، درس نمی خواد.» پدرم حاج میرزا عبدالرحیم بودند. خانم اشرف الحاجیه و شازده خانم خواهرهای پدرم بودند.

- می دانید مدرسه خانم کجا بود؟

- به نظرم مدرسه کاوه در محله نواب بود که خانم بتول خانم مدیرش بود. شاید هنوز هم باشد. شش کلاسه بود.

(متأسفانه بقیه نوار بسیار بد ضبط شده و قابل استفاده نیست)

:۵

گفتگو با خانم پریوش دولت آبادی (نحری)

پریوش دولت آبادی کوچکترین فرزند زهرا ناظمی و محمدعلی دولت آبادی، آخرین برادر صدیقه دولت آبادی، است.

سعادت آباد تهران، ۲۲ شهریور ۱۳۷۳

من پریوش دولت آبادی، متولد ۱۳۰۱ در شناسنامه و در قرآن ۱۳۰۲.

[شناسنامه ایشان را در حدود ۶ تا ۸ سال پس از تولدشان گرفته اند.]

اولین باری که خانم دولت آبادی را دیدم پس از نخستین سفر ایشان به اروپا برای تحصیل بود و در تهران بعد از برگشت از سفر صورت گرفت. خانم دولت آبادی از مادرم که به خانم بالاخانم ملقب بود (علت تسمیه این نام سکونت ایشان در طبقه بالای

منزل اندرونی منزل حاج میرزا هادی بوده است) می پرسند «اسم این خانم کوچولو که آخرین فرزند شماست چیست؟»

جواب می شنوند: فاطمه.

- شناسنامه ایشان را گرفته اید به نام فاطمه؟

- هنوز به خاطر فوت پدرشان شناسنامه نگرفته ایم.

- فاطمه اسم قشنگی است، ولی اسمش را پریچهر یا پریوش بگذارید و به نظر

من کمتر اسم پریوش گذاشته اند و بهتر است این نام را در شناسنامه ایشان بگذارید.

آن روز خانم دولت آبادی بالای اتاق روی صندلی نشسته بودند و ما روی زمین

نشسته بودیم. همیشه این خاطره از ایشان به یادم است و هر کس نامم را صدا می زند

تُن صدای عمه خانم را می شنوم که نام پریوش را برایم انتخاب کردند. از شنیدن نام

پریوش خوشحال بودم. تا وقتی دایه هایم زنده بودند مرا فاطمی چون صدا می کردند.

سال ۱۳۲۰ به تهران آمدم. پیش عمه خانم که رفتم پرسیدند چه می کنی؟

- دیپلم دانشسرایم را گرفته ام.

گفتند - حتماً ادامه بده. بیا تهران یا رشته مامایی یا در دانشسرای عالی

تحصیلت را ادامه بده و بیا پیش خودم.

من به خاطر مشکلات زمان نتوانستم بیایم.

سالهای دیگر نیز هر باری آمدم تهران به دیدار عمه خانم می رفتم. یک روز که

همه فامیل را دعوت کرده بودند من رفتم کمک برای سفره انداختن. به تعداد نفرات

کاسه دور میز بود و خودشان دور میز راه می رفتند و برای همه به طور مساوی در

کاسه ها سوپ ریختند. یکی از خصوصیات خانم دولت آبادی این بود که غذا دقیق به

اندازه نفرات بود. به همه یاد داده بودند که سر وقت برسند و همه با هم غذا را شروع

کنند. وقت شناسی برای شان بسیار مهم بود.

احترام گذاشتن به ایشان جزو وظایف حتمی ما بود.

با افتخار همیشه درباره اینکه چنین زنی عمه من بوده است.

این خاطره ها و برگه از دفتر یادمانهای شان را آقای ناصر دولت آبادی، نوه برادری خانم صدیقه دولت آبادی، در اختیار ما گذاشته اند.

به نام ایزد دانا

۷۳/۷/۳۸

دو داستان که از خانم دولت آبادی شنیده ام:

۱. هنگامی که محمدعلی شاه قاجار مجلس را به توپ بسته، آزادیخواهان را تار و مار می کرد، سربازان او به خانه مشروطه طلبان می ریختند که هر يك را بیابند دستگیر کنند. روزی در حالی که پدرم در بستر خفته و من بر بالین شان ایستاده بودم، برای پیدا کردن حاج میرزا یحیی و حاج میرزا علی محمد که از مشروطه خواهان بنام بودند، ناگهان به خانه ما ریختند و سربازان مسلح وقتی به بالین پدرم رسیدند، با اینکه پشت بستر آقا صندوقخانه ای بود که در آن بسته بود به احترام آقا تعظیم کردند و از جستجوی خانه منصرف شده، دنبال کار خود رفتند.

۲. سالی که آزادیخواهان از جمله مرحوم حاج میرزا علی محمد برادرم به استانبول مهاجرت کردند و از من خواستند که اهل بیت و بچه های شان را به اصفهان ببرم، مرکوبی که کالسکه یا درشکه بود کرایه کرده، با خانم انیس آغا و آقامجتبی خان و آقامصطفی و آقاجواد که هر سه طفل بودند و قمرتاج خانم و فخرتاج خانم، که با من بودند، از تهران روانه اصفهان شدیم. ظهر ناهاری را که همراه داشتیم همه خوردیم؛ دیگر برای شب جز چند تکه نان همراه این قافله نبود. نزدیک غروب بود که به حوالی کاشان رسیدیم و در کاروانسرای که وسط بیابان بود، به واسطه خرابی که در مرکوب ما پدیدار شد، فرود آمدیم. کاروانسرا خالی از سکنه بود و روی روی ما گنبد يك امامزاده به نظر می رسید. نانهای خالی را که همراه داشتیم به بچه ها خوراندیم، راننده درشکه یا کالسکه هم همراه ما بود که ناگهان سواران نایب حسین کاشی (یاغی معروف) به کاروانسرا وارد شدند و در اطاق مجاور اطاق ما منزل کردند. درشکه چی ما از ترس رفته بود در زیر يك جادرگاهی پشت پالان الاغی خود را مخفی کرده بود. بچه ها به خواب رفته و خانم انیس آغا و من بیدار نشسته و نگران بودیم. در این وقت یکی از نوکران نایب حسین نزد ما آمد و گفت «نایب حسین اینجاست و خواسته است که شما برای او آتش درست کنید.» من بلافاصله برخاستم و آتش درست کرده و منقل آتش را برداشتم که ببرم به یاغی مزبور بدهم. خانم انیس آغا التماس می کردند که نرم

و من گفتم اگر نیروم ممکن است ما را وادار به رفتن نزد او نمایند. این بود که چادر خود را جمع و جور کرده، منقل آتش را برداشته، به اطاق نایب حسین رفتم و سلام کردم و منقل را روی زمین نهادم. نایب از نام و نشان من سؤال کرد و وقتی خود را به او معرفی کردم گفت «شما با آقای آقامیرزا احمد دولت آبادی چه نسبت دارید؟» گفتم «خواهر ایشان هستم و همراهان من برادرزاده های ایشان اند.» گفتند نایب حسین این شعر را خواند و گفت:

«برو نیکی کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

برادر شما وقتی يك گره گشایی از کار من کرد و حالا من باید محبت او را جبران کنم.» عذرخواهی کرد و گفت «شما با همراهان در اطاق خود استراحت کنید و نگران نباشید.» خواست تا دستور دهد شام برای ما تهیه کنند. گفتم «ما شام خورده ایم.» فردا صبح نایب حسین دستور داد نقص مرکوب ما را رفع کردند و يك عده از سواران مسلح خود را همراه ما کرد که تا چند فرسخ از کاشان گذشته همراه ما باشند و مانع شوند که دزدان و یاغیان آن حوالی مزاحم ما گردند و بدین ترتیب ما روانه شده سلامت به اصفهان رسیدیم.

خانم [دولت آبادی] می گفتند که من در زمان تحصیل نزد برادر بزرگم مرحوم حاج میرزا مهدی تعلیم خط نستعلیق می گرفتم. یکی از روزها که برای تعلم نزد برادرم رفتم، ایشان در منزل نبودند و من چون از درك محضرشان محروم شدم، این شعر سعدی را روی کاغذ نوشته، در اتاق کارشان گذاشتم:

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی

چون که به بخت ما رسد این همه ناز می کنی

برادرم پس از خواندن یادداشتتم، شعر زیر را سروده و با خط نستعلیق برایم

سرمشق نوشته بودند:

من که همیشه دیده بر روی تو باز می کنم

می سزدم که در جهان بر همه ناز می کنم.

این قطعه به خط صدیقه دولت آبادی در دفتر یادمان آقای ناصر دولت آبادی نوشته شده است:

اول بهمن ۱۳۱۸

ناصر عزیزم، که در صفحه اول این دفتر برادر بزرگوارم تا جد هفتمش را نام برده

و دیگر احتیاجی نیست که نسبت او را به خودم شرح دهم، می گوید:
 «چون صفحه اول این یادداشت به قلم قدرت نمای ادیب بی همتائی مزین شده،
 آرزومندم تا آخرین صفحه آن از آثار و افکار ادبا و دانشمندان پر شود. بنابراین، تو،
 عمه من در این دفتر چیزی بنگارا»

به گفتار او کمی فکر کرده، از خود پرسیدم چرا می خواهد من به گزاف تکیه
 بر جای بزرگان زنم و به ناحق به جای ارباب دانش و ادب بنشینم؟!
 پس از تأمل، چون دانستم که خواهشش از روی احساسات است، به حکم اجبار
 صمیمانه دعوتش را اجابت کرده، می نویسم:

ناصر من، ای کسی که در قلب من همان جایگاه داری که مادر فرخنده سیرت
 در قلب خود به تو نشیمنگاه داده است، تو امروز نوگل بوستان ادب هستی، فردا
 شاخه بارور زندگی، و پس فردا درخت کهنسالی خواهی شد که در زمین حیات
 اجتماعی ریشه می دوانی. بنابراین امروز لطف گفتار و متانت رفتار ترا شاید و فردا
 در مبارزه با زندگی تیر و کمانت فعالیت می باشد. در آنوقت ناصر من در هر حال
 توکل به قادر مطلق دارد و روی پای خود تکیه می کند، در سایه تحصیل دست جوانی
 را به دامان وسیع زندگانی می رساند. چون به دامن وادی پرشر و شور رسید، در
 مکتب تجربه درس حکمت می آموزد و در پرتو سعی و عمل راه حقیقت می پیماید.
 قناعت را پیشه خود می کند و دم به دم قوای روحی و جسمی را ورزش داده، تقویت
 می کند. تاریکیهای زندگی را روشن می بیند، تلخیها را به شیرینی می چشد، به
 زبردستان ترحم و بالادستان را احترام می کند. هر کس را به جای خود می شناسد و
 حق کسی را تلف نمی کند. استبداد رأی در گفتار و رفتار ندارد، گفتار دیگران را با
 کمک عقل و هوش رد یا قبول می دارد، از تجربیات آنان استفاده می کند، زنش را
 رفیق راه زندگی می داند و تربیت فرزند را وظیفه ای مهم می شمارد، یأس و ناامیدی
 را به خود راه نمی دهد، افسوس گذشته نمی خورد، بلکه با ایمان و اراده کامل تلف
 شده ها را حتی المقدور جبران می کند. دوست صمیمی می شود تا دوستان واقعی به
 دست آرد، در مقابل درستی و عزت نفس به مادیات پشت پا می زند، ثروت خود را
 بیهوده خرج نمی کند و از خرج لازم نمی گریزد.

در پایان سعادت دائمی ناصر عزیزم را آرزومند و با خصایص اخلاقی که دارد
 وجود او را مفید برای جامعه مسئلت دارم.
 (امضاء) صدیقه دولت آبادی.

خاطرات زیر از گفتگویی که در تاریخ ۱۴ ژوئن ۱۹۹۷ در شهر سنتر ویل، ایالت ویرجینیا (ایالات متحده آمریکا)، بین خانم ضیاء اشرف نصر و هلن الیاسیان صورت گرفت، استخراج شده است. بنا به خواهش مصاحبه گر خانم نصر گوشه هایی از زندگی خود را نیز بیان کردند. با تشکر از زهره سالوان برای ترتیب این مصاحبه.

همیشه مشتاق بوده ام که برخی خاطرات خود را در جایی گفته باشم، چون خاطرات زیادی از زندگی، مخصوصاً از زندگی اجتماعی دوره خاصی، دارم. من سه سال قبل از انقلاب مشروطه، در خانواده نسبتاً مذهبی به دنیا آمدم. پدرم، ضیاء الدین کیا، قاضی دادگستری، فرزند حاج شیخ فضل الله نوری و سکینه خانم بهزادی بود. از جانب مادرم به خانواده طباطبائی مربوط می شوم. مادرم برادرزاده سید طباطبائی معروف، یکی از رهبران مشروطه خواهان، بود. تحصیلاتم اول در مدرسه ناموس بود که یکی از بهترین مدارس آن وقت بود. البته فقط تا کلاس نه بیشتر نبود؛ برای دخترها تحصیلات بیشتری در این زمان نبود. من کلاس نه را که تمام کردم، چون کلاس بالاتر نبود، در همان مدرسه یک سال معلمی کردم.

در آن زمان مملکت در وضع بدی بود، برای اینکه سلسله قاجار در حال اضمحلال بود و رضاخان کودتا کرده بود، ولی هنوز رضاشاه نشده بود، یعنی هنوز سلطنت پهلوی محرز نشده بود. مملکت خیلی شلوغ و درهم بود. سال بعد که رژیم جدید کمی مسلط تر شد، وزارت فرهنگ تصمیم گرفت برای دخترها تحصیلات بالاتر بگذارد و مدرسه ای به نام دارالمعلمیات باز شد و یک خانم فرانسوی را استخدام کردند برای مدیریت آن. شائزده نفر دختر نام نویسی کردند در آن مدرسه، که یکی از آنها من بودم. اسم این خانم فرانسوی مادام هس بود و شوهرشان هم در وزارت خارجه استخدام شدند و زن و شوهر باهم بودند. این خانم خیلی زن با قدرت و مدبری بود و روانشناس هم بود و در کلاس ما علاوه بر دروس متوسطه دروس معلمی را هم گنجانده بودند. یکی از این درسها هم روانشناسی بود و خود همین خانم هس هم به ما فرانسه درس می داد و هم روانشناسی. بعد از اتمام دوره دارالمعلمیات من در همان مدرسه استخدام شدم، چون معلمین زن کم داشتند؛ اصلاً معلم کم داشتند. معلم مرد عربی کارش زیاد بود، کلاس اولش را می خواست واگذار کند. گفت یکی از شاگردان من قوی است و می توانید در این قسمت او را استخدام کنید و مرا استخدام کردند برای کلاسهای اول و دوم و سوم متوسطه برای تدریس عربی. سال بعد درس دیگری اضافه شد که خانه داری بود. من چهار سال در آنجا معلمی کردم. در پایان این چهار سال من با یکی از استادانم که مدیر کل وزارت فرهنگ بود، دکتر ولی الله نصر، ازدواج کردم.

نخستین خاطره من از خانم دولت آبادی متعلق به زمانی است که در کلاس نهم بودم. در کلاس نه ما درس ادبیات فارسی داشتیم. یک روز در این کلاس زمانی که ساعت درس به پایان می رسید، معلممان، خانم بتول زمان صفوی، گفت اگر سؤالی دارید زودتر سؤالاتتان را بکنید که من امروز عازم جلسه سخنرانی خانمی که تازه از خارج برگشته اند و راجع به زن، زن در خارج، می خواهند صحبت کنند هستم. سخنران خانم دولت آبادی بود. من تا آن زمان اسم خانم دولت آبادی را نشنیده بودم. جلسه برای معلمین مدارس بود. با اینکه شاگرد کلاس بودم از معلم درخواست کردم که همراه او در این جلسه شرکت کنم و با اجازه مدیر مدرسه حاضر شدند که من در معیت معلمها در این جلسه حاضر بشوم. با هم رفتیم به خانه ای در چهارراه حسن آباد برای این جلسه سخنرانی خانم صدیقه دولت آبادی. از مدارس دیگر هم آمده بودند. اکثر معلم بودند، من یکی از تنها شاگردان این جمع بودم، چون از قبل خیلی مشتاق مسائل اجتماعی بودم و آن هم راجع به زن. در آن جلسه خدمت خانم دولت آبادی رسیدیم و معرفی شدیم. خانمی بودند با قیافه خیلی مشخص و خیلی سنگین و خیلی مهربان. برای پوشش یک روسری سر کرده بودند، حالا اگر بیرون از آن محیط چادری داشتند و آمدند از سرشان برداشتند نمی دانم. و یک لباس بلند تنشان بود. خیلی قشنگ و پرازنده. با همه تعارف کردند و رفتند پشت میز خطابه و یک دفتر دستشان بود که روی میز گذاشتند و شروع کردند به سخنرانی. سکوت محض بین مستمعین بود. چند کلمه ای که از سخنرانی شان گذشت، از روی بام خانه ای که ما نشسته بودیم -- این سخنرانی در فضای حیاط بود -- انار گنده ای پرت کردند روی دفترچه خانم و انار خورد به میز و پخش شد روی لباس و صورت و دفترچه خانم دولت آبادی. ما همه وحشتزده، ولی خانم بدون اینکه تغییری در قیافه شان بدهند گفتند «نه، ما سخنرانی مان را ادامه می دهیم.» بسیار وزین و سنگین. برای من که شاگرد مدرسه بودم، تعجب آور بود که یک خانمی این اتفاق جلوش بیفتد بدون اینکه ناراحتی اش را بروز کند؛ آنقدر خودداری بتواند بکند. من خیلی خوشم آمد از این خانم. این جلسه برای من نه فقط خاطره خوبی شد، در فکر من اثر عمیقی گذاشت. یعنی در وجودم ماند.

این خاطره از خانم دولت آبادی با من بود تا اینکه مدرسه را تمام کردم و خود در اجتماع وارد شدم.

شما در نظر بگیرید که در آن زمان زنان همه در خانه بودند. خانه دار بودند و کارشان اداره بچه ها و زندگی آن خانه. در بیرون خانه شغلی نمی توانستند بگیرند، مگر زنهایی که معلم بودند در مدارس. جز کار معلمی در هیچ کار اجتماعی شرکت نمی کردند. در این سخنرانی خانم دولت آبادی از شرایط زنان در خارج صحبت می

کردند: که زنها پیشرفتهای زیادی کرده اند، می توانند شغلهایی مثل مردان داشته باشند، قاضی باشند، در ادارات کار بکنند و یا وکیل مجلس باشند. هنوز در ایران هیچ کدام از این حقوق به زن داده نشده بود. سالها طول کشید تا در اثر فشار زنهایی که پیشرفته تر بودند، مثل خانم دولت آبادی، دولت برای زن حقوقی قایل شود که زنها هم بتوانند در ادارات کار کنند.

البته خانم دولت آبادی هم تنها نبودند، عده ای از خانمها بودند که برای ارتقاء زنان و کسب حقوق زن می کوشیدند. زمانی که خانم دولت آبادی از خارج به تهران آمدند، همراه با چند نفر از خانمهای دیگر که در ایران پیشقدم بودند شروع کردند به اقدامهایی برای پیشرفت زنان. از جمله اینکه پس از استقرار سلسله جدید مرکزی درست کردند به نام کانون بانوان برای تجمع زنان. در کانون سخنرانیهایی می گذاشتند، به عناوین مختلف، و آقایون را هم دعوت می کردند تا این سخنرانیها بتواند ادامه پیدا کند. خانم دولت آبادی در این کانون پیشکسوت بودند و فعال. کانون بانوان رفته رفته يك قدری جامعه را روشن کرد به اینکه زن هم حق و حقوقی دارد و باید بهش داد این حق و حقوق را. البته این يك مقداری طول کشید، چون زنها در حجاب بودند تا تاریخ ۱۳۱۴ که برداشتن حجاب شروع شد.

در آن موقع من خود در اجتماع نبودم. اول که محصل بودم و بعد ازدواج کردم و خودم هم شدم همان چیز تو خونه. بعد از این چادربرداری بیشتر در اجتماع وارد شدم، عضو کانون بانوان و به خانم دولت آبادی خیلی نزدیک شدم؛ نه تنها به خانم دولت آبادی که با همه آن خانمهایی که در کانون بانوان بودند. به این خانمها خیلی نزدیک شدم. خانم دولت آبادی به من خیلی لطف داشتند، من هم خیلی ارادت داشتم خدمتشان. گاهی از ایشان سؤالاتی می کردم راجع به حقوق زن و چیزهایی که در خارج دیده بودند. خیلی مسائلی بود که من از ایشان سؤال می کردم و ایشان جواب می دادند. خیلی خاطرات خوبی از این دوران دارم. من می رفتم منزلشان. می نشستیم و صحبت می کردیم. چقدر هم خوش صحبت بودند و من دلم نمی آمد که بلند شوم از پای صحبت شان. خیلی خوش صحبت بودند. زندگی خصوصی شان را خیلی وارد نبودم، فقط از زندگی اجتماعی شان می دانم. خانم دولت آبادی خیلی هم مرا تشویق می کردند. وقتی دانستند من با دکتر نصر ازدواج کرده ام خیلی خوششان آمده بود و بسیار مرا تشویق کردند که چقدر کار خوبی کرده ای. من با دکتر نصر اختلاف سن خیلی داشتم، ولی با وجود این يك شخصیتی بودند. خودشان مثل اینکه ازدواج نکرده بودند و یا اگر کرده بودند در زمانی که من می شناختم شان شوهر نداشتند. زبان زنان، روزنامه ایشان را هم همیشه مطالعه می کردم. برای همین از افکار ایشان خیلی بی اطلاع نبودم.

مطالب زیان زنان همه اش راجع به حقوق زن، راجع به پیشرفت زن، بود. البته به طور تفصیل نمی توانم بگویم، چون خاطره مربوط به سالهای پیش است و فراموش شده. ولی می دانم که چیز مهم همان پیشرفت زن بود. پیشکسوت بودند برای اینکه بقبولانند به مردها که در فکر حقوق زن باشند. بعد از چادربرداری يك جلساتی که مرد و زن هر دو می توانستند شرکت کنند توسط سازمان پرورش افکار ترتیب داده می شد. این جلسات خیلی مهم بود، از این جهت که همه جور طبقات می توانستند در این جلسات شرکت کنند و دیگر محدود به يك طبقه خاصی نبود. مدتی این جلسات ادامه داشت، تا شهریور ۱۳۲۰ که ایران زیر و رو شد. در این دوره جنگ جهانی دوم در ایران زنها خیلی شکست خوردند. پیشرفت شان متوقف شد.

در این دوره خانم دولت آبادی همچنان فعالیتهای اجتماعی شان را با تمام مخالفتها ادامه دادند. خانم دولت آبادی تا زمان فوت شان از فکرشان و از فعالیتشان منصرف نشدند. مخالف زیاد داشتند. مردها هیچ وقت نمی توانستند کاملاً موافق باشند، مگر به زور. ولی از میان زنان، شاید بتوان گفت ثلث خانمها، یعنی آنهایی که تحصیل کرده بودند، در جامعه آمده بودند، موافق بودند با خانم دولت آبادی. آن دو قسمت دیگر متوسط و پائین، اینها آدمهایی بودند که زنهاشان را تحصیل نمی گذاشتند بروند. پدرها نمی گذاشتند دخترهاشان بروند سراغ تحصیل، مبادا اینکه اینها روشنفکر شوند و بفهمند. زن را در زندگی درست ننگه می داشتند. خانم دولت آبادی خیلی فعالیت کردند برای همین زنان. گوش به مخالفتها نمی دادند، کار و عقیده خودشان را دنبال می کردند، خیلی قدرت داشتند در کارشان و اهمیت نمی دادند به کسانی هم که مخالف باشند.

در این سالها من آمدم آمریکا و هشت سال اینجا بودم. اینجا هم کارهای اجتماعی داشتم، سرپرست محصلین ایرانی در ایالت ماساچوست بودم و ضمناً در يك جمعیت آمریکایی کار داوطلبی می کردم که ببینم اینها چه جور کار اجتماعی را می کنند. این يك جمعیت خیریه فدرال بود در تمام آمریکا سمینار می گذاشت. از من هم برای شرکت در این سمینارها و سمینارهای یونسکو دعوت می شد که می رفتم. اینجا در کارهای اجتماعی آمریکا بودم تا وقتی که فرزندانم، حسین و مهرا، بزرگ شده بودند و من برگشتم به ایران. وقتی برگشتم به ایران دوباره آمدم توی کارهای اجتماعی. در آن زمان، فکر می کنم سال ۱۹۵۹ بود، والا حضرت اشرف دعوت کرده بودند از پنجاه نفر برای تشکیل يك شورائی [شورای عالی زنان]. من هم دعوت داشتم و خانم دولت آبادی هم حضور داشتند. من دو سال در شورای عالی زنان دبیر بودم. خانم دولت آبادی هم بودند، خانم تربیت و خانم فیروز هم بودند. خانمهای درجه یکی که سالها

دنبال کارهای اجتماعی بودند و این شورا بود که فشار می آورد برای ارتقاء زن در کارهای اجتماعی بالا، که تا بالاخره به آنجا رسید که زنان حق رأی گرفتند. خیلی زحمت کشیدیم و چه جمعیت‌هایی تشکیل دادیم و چه کارهایی کردیم تا حق رأی زنان به وجود آمد.

من عضو کمیته شهرستان شورای عالی زنان نیز بودم و به استان مازندران رفتم و با بازکردن کمیته شورا در مازندران فعالیت‌های مبارزه با بی سوادی دختران در آنجا را شروع کردیم. علاوه بر این من عضو کمیسیون روز مادر و نایب رئیس کانون کودکان شهرداری هم بودم.

زمانی که من در شورای عالی زنان بودم، مؤسسه اطلاعات شروع به انتشار مجله اطلاعات بانوان کرد. خانم مسعودی می خواست جمعیتی وابسته به این نشریه درست کند و از من خواهش کرد شما بیاید با ما کمک کنید. انجمن دوشیزگان و بانوان از اینجا شروع شد. من هشت سال در این انجمن کار کردم. شصت هفتاد نفر در روز اول داوطلب داشتیم که به چندین کمیته -- کمیته مبارزه با بیسوادی، کمیته خیریه، کمیته گره گشایی، کمیته مسائل خانوادگی، کمیته رسیدگی به معلولین بیمارستانها -- تقسیم کردیم. یکی از فعالیتها این بود که زنان را از حدود پایین شهر می آوردیم که بیایند بنشینند پای سخنرانیهای آنجا. روزهای سه شنبه سخنرانی داشتیم، همه جور صحبت می شد.

در این سالها خانم دولت آبادی را در مجامع شورای عالی زنان می دیدم. حالت فرسودگی داشتند، مثل حالای من! پای شان ناراحت بود، نمی توانستند خوب راه بروند، گاهی شرکت می کردند، ولی همیشه نمی توانستند. گاهی ما می رفتیم پهلوی ایشان گاهی هم ایشان می آمدند. در هر صورت ما تنهای شان نمی گذاشتیم. اما فوت کردند و نشد که حق رأی زنان و انتخاب به مجلس و این چیزها را ببینند. ببینند که زن قاضی شد، زن وکیل مجلس شد، زن وزیر شد، زن استاندار شد تا این انقلاب. البته این پایه های اولیه را خانم دولت آبادی و امثال ایشان گذاشتند. کسی که راه را برای دیگران باز کرد آنها بودند. اهمیت يك خانم تحصیلکرده این بود که پیشاهنگ باشد. خانم دولت آبادی موفق شدند زنها را بعد از خودشان بکشند توی این فکر که بروند دنبال گرفتن حقوقشان. حقوق گرفتنی است، دادنی نیست! باید به زور گرفت!

این بخش از کتاب شمس الملوك جواهر کلام، بانوان نامی اسلام و ایران (بی ناشر و بی تاریخ)، صص ۳۳-۴۳، از این نظر که قسمت اعظم آن به شکل محاوره با صدیقه دولت آبادی است، در اینجا تجدید چاپ می شود.

صدیقه دولت آبادی

خوشبختانه در حال حاضر زنانی در ایران هستند که به مراتب عالی فضل و کمال رسیده اند. در علم طب، علم حقوق، ادبیات و غیره دارای درجه دکترا می باشند. بعضی دیگر از این بانوان جزء نویسندگان و مترجمین درجه اول به شمار می آیند و چنانکه ملاحظه می شود بسیاری از این بانوان برای پیشرفت و ترقی زنان ایران به خارج و داخل ایران مسافرت‌هایی کرده اند، با سلاطین و رؤسای جمهور ممالک بزرگ جهان مصاحبه و مذاکره نموده اند. در خود ایران مجمعه‌ها، مؤسسات خیریه و فرهنگی و اجتماعی تأسیس کرده اند، کتابها و رساله های سودمند در رشته های مختلف تألیف نموده اند. البته همه اینها از زنان نامی ایران می باشند و تاریخ نهضت زنان ایران نام نامی آنان را با افتخار یادآوری خواهد کرد.

ولی از انصاف نباید گذشت بانوان مجددخواه امروز تا حدی آزادی عمل دارند، چون بعد از نهضت بزرگ ۱۷ دی ۱۳۱۴ زنهای ایران مقداری از بندهای اسارت گذشته را از هم گسسته و توانستند آزادانه به خارج و داخل کشور آمد و شد کنند. اما پنجاه سال پیش چنین نبود. زن ایرانی حق مسافرت به خارج نداشت، زن ایرانی خواندن و نوشتن نمی دانست، زن ایرانی جز چهار دیوار خانه خود از جای دیگر آگاه نبود، به خصوص در شهرهای عقب افتاده ای مانند اصفهان و امثال آن که وضع زنان آن سامان هزار بار بدتر از زنان تهران بود. حال اگر در چنان محیطی، یعنی در محیط عقب افتاده اصفهان پنجاه سال پیش، زنی از خاندان روحانی و مقید به آداب و رسوم محیط خود برای آزادی زنان قیام کند، از تهران به اصفهان، که وطن اصلی خودش بوده، سفر کند و چون وضع عقب ماندگی زنان آن سامان را دیده، برای آگاهی آنان به روزنامه نویسی پردازد، برای فراگرفتن رشته تعلیم و تربیت، که هنوز هم مردان و زنان ما به آن نیازمند هستند، تنها به اروپا برود، با خرج خود تحصیل کند، ناملایمات بسیاری متحمل شود و دوره دانشگاه پاریس را به اتمام برساند و پس از بازگشت به ایران سی سال تمام برای ترویج و توسعه تعلیم و تربیت میان زنان ایرانی بکوشد و باوجود کبر سن و ضعف بنیه و کسالت مزاج شب و روز هدف مقدس خود را تعقیب